

كَهْف

[داستان بلند]

عرفان پاپری دیانت

برای محمدؐ

توضیح:

ترجمه ی آیه ها از کتاب کشف الاسرارِ میبیدی آورده شده است.

۱

الحمد لله الذي

صدای کوفتنِ حلقهٔ در به گوش می‌رسد. وزیر است که به دیدن
میرزا یحیی آمده. علی اصغر در را باز می‌کند.

- سلام علی اصغر. عیدت مبارک. میرزا خونه ن به سلامتی؟
و از آستین قبایش سکه‌ای بیرون می‌آورد و به کودک می‌دهد.
علی اصغر سرخ شده. هول کرده از مواجهه با وزیر.

- بوگو فلانی اومده، یه‌ی عید مبارکی بگه، یه‌ی عیادت می‌هم
آسکینه بکنه... یه‌ی کار مختصری هم با خود میرزا دارم.

هنوز جملهٔ وزیر تمام نشده، علی اصغر به میان حیاط رسیده است. گیوه از پایش بیرون می آید. برمی گردد و آن را دوباره به پا می کند.

– میرزا... میرزا...

وزیر در دالان به انتظار ایستاده. بقچهٔ کوچکی را که با خود دارد، بر زمین می گذارد.

□

مردی از آن سوی حیاط پدیدار می شود. هیززایچی است. سایهٔ ستون جلوِ خانه روی او افتاده. هنوز به درستی دیده نمی شود. قامتش کشیده، موهایش بلند و پریشان. دستش را به نشان سلام بالا می آورد. عبای نازکی بر دوشش انداخته، از پله‌ها پایین می آید. حالا میان حیاط ایستاده زیر نور، چهره‌اش به وضوح دیده می شود. دو چشم سیاه و سنگین که می درخشند. صورتی استخوانی و تنی تکیده. جز چند تار، ریش کوتاهش به تمامی سفید است. حالا میرزا به میان حیاط رسیده، کنار حوض می ایستد. وزیر به سمتش می آید. کمی بعد کنار حوض روبروی میرزا می ایستد.

دو مرد همدیگر را در آغوش گرفته‌اند و روبوسی می کنند.

□

میرزا، علی اصغر را صدا می‌کند. علی اصغر آن سوی حیاط مشغول آب‌دادن به درخت‌هاست. به سمت میرزا می‌دود.

- فرمون بده میرزا.

- علی اصغر، یه ی قلیونی چاق کن. با همو تنباکو که پولت دادم اَ دکون عبدی اسدی. ببر بیدار گوشه‌ی خونه خاتون؛ ما هم حالو میویم.

میرزا و وزیر، قدم‌زنان به سمت اندرونی خانه می‌روند.

□

- ها میرزا... خلاصه که امروز ذکر خیرت بود. خود کریم‌خانم یه ی ذره‌ای گل‌گی داشت می‌گفت هر سال عید میرزایحیی بودش بیتِ حافظی چی‌ای می‌نوشت برَمون. ای چن سالو رفته که رفته. کسی سال به سال نمی‌بیتتش.

- والو چی چی بگم. بی‌قابلی ما ن. دیگه اَ وقتی...

- من مَ اَ خودِ شاه گفتم اَ وقتی‌ای همشیره‌ی ما بدحال شده میرزا مَ خودش خونه‌نشین کرده. شاه هم خودش بی‌خبر

نی ا احوال سکینه خاتون. مدام ا من می پرسه... خلاصه
گفت که عذر میرزا موجه بوده که همو سالو که گفت
نمی خواد کار دیوان کنه ما قبول کردیم. اما ولی می گفت
یهی سری ارگک بزنی، دیدار تازه شه، بد نی. همهی
بزرگونی م که اون جُ بودن گفتن دلتنگک میرزاییم.

وارد اندرونی می شوند. گفت وگو به پایان می رسد.

□

وزیر کنار بستر خواهرش نشسته. سکینه خاتون به آرامی ناله
می کند. وزیر قطره ای را که بر گونه اش غلتیده پاک می کند.
میرزایحیی قلیان را جلو وزیر و ظرف دواها را کنار بستر
خاتون می گذارد. او را می نشاند و کمی از دواها را به او
می خوراند.

دود قلیان در اتاق می پیچد. هیچ یک هیچ نمی گویند.

□

سکینه خاتون در خواب است. نور آفتاب نیمروز، از تاریکی
اتاق می کاهد. علی اصغر قلیان و ظرف دواها را جمع می کند. دو
مرد، برمی خیزند و از اتاق بیرون می روند.

- میرزایه‌ی سری اتاق خودتم ببینیم. آدم دلش واز می‌شه
بساط قلم و دواتِ می‌بینه.
و به سمت اتاق می‌روند.

اتاق کوچکی ست. چسبیده به اندرونی. گوشه‌اش، پشتی
سرخ‌ی تکیه داده به دیوار. تشکچه‌ای جلویش پهن است. قلمدانی
گذاشته کنارش. چند کاغذ روی زمین افتاده. آن گوشه، جایی
ست که میرزایحیی می‌نویسد. نخستین مشق‌هایش را همان گوشه،
کنار آن پنجرهٔ نورگیر نوشته است. سی سال... این عید فطر
می‌شود سی سال که میرزایحیی آن گوشهٔ اتاق خط نوشته است.
روبروی پشتی، آینهٔ بلندی تکیه داده به دیوار مقابل. میرزا
همیشه هنگام نوشتن در آن آینه به خودش نگاه می‌کند. آن‌سوتر
چند ردیف کتاب روی هم چیده شده‌اند. کنار کتاب‌ها
صندوقچه‌ای گذاشته. روی صندوقچه پارچهٔ ترمه‌ای کشیده شده.
روی دیوار چند قطعهٔ خوشنویسی و تمثالی از امیرالمؤمنین قرار
گرفته. وزیر به تمثال حضرت امیر خیره صلواتی می‌فرستد و
می‌گوید:

- یادش به خیر. چه عتباتی رفتیم او سال...
میرزا نیز به تمثال نگاه می‌کند و می‌گوید:

- خدا بیمارزه بُواتونِ. تو او سفر و کَلّی حق گردنمون
داره.

- خدا بیمارزه همه‌ی رقتگانِ.

سپس میرزا اشاره می‌کند و هردو می‌نشینند. میرزا تکیه می‌دهد
به پستی و وزیر، روبروی او کنار آینه می‌نشیند. میرزا از ردیف
کتاب‌ها کتابی بیرون می‌کشد و می‌دهد به وزیر.

- کاکو، محمد، یه‌ی فالی بیگیر. همی حالو یه‌ی بیتی بَرَت
بنویسم.

وزیر کتاب را از دست میرزا می‌گیرد. زیر لب چیزی
می‌خواند. کتاب را می‌بوسد و بعد باز می‌کند.

- نیکی پیر هفان بین که چو ما بدمستان

هرچه کردیم به چشم کرهش زیبا بود

میرزا سر برمی‌گرداند و از پنجره‌ی اتاق به بیرون نگاه می‌کند.
خورشید در میان آسمان می‌درخشد. سروی در باغچه‌ی حیاط است.
سایه‌اش بلندتر از آن، افتاده بر زمین.

میرزا قلم را در دوات فرو می‌برد. بر صفحه می‌کشد. خطی بر
کاغذ نقش می‌بندد. مدتی در سکوت می‌گذرد.

حالا بیت حافظ به تمامی روی کاغذ نشسته. میرزا پایین کاغذ
تاریخ می‌نویسد و کاغذ را می‌دهد به وزیر. و با خنده می‌گوید:

- بفرمو... خدمت جناب وزیرالوزا!
وزیر کاغذ را از دست میرزا می‌گیرد. لبخندی بر لبش نقش
بسته. حظ برده از نگاه کردن به پیچ و تاب حروف. می‌گوید:
- دس و پنجهت طلا میرزا. روزم خوش شد. ای مَ عیدی
مان.
می‌خندند هردو. و میرزا به سرو و سایه‌اش نگاه می‌کند دوباره.
وزیر می‌گوید:
- میرزا... سِوای ای عیدو و دیدن سکینه. امرو که
اومده‌م، یه کاری با خودت دارم.
- خیره ایشالو.
- میرزا... می‌خوام یه نسخه‌ای آ سوره کَهِف بَرَم مرقوم
کنی.
لبخندی بر لب میرزا نشسته؛ می‌گوید:
- الحمدُ لله الذی انزل علی عبده الکتاب و لم یجعل له عوجاً! ...
باشه کاکو محمد. می‌نویسم. چی چی آ ای بهتر!
وزیر بقچه‌اش را از کف زمین برمی‌دارد و می‌دهد به میرزا.
-
۱. ثناء به سزا الله را آن جدای که فرو فرستاد بر رهی خویش این
قرآن و آنرا هیچ کژی نکرد.

میرزا بقچه را باز می‌کند. صندوقچه‌ای کوچک در میان بقچه است. در صندوق را باز می‌کند و کاغذها را بیرون می‌آورد.

□

میرزا وزیر را تا دم در بدرقه کرده و حالا دارد باز می‌گردد. تند و چابک راه می‌رود. مثل بچه‌ای سبک‌پا. در چشمانش برق خنده‌ای کودکانه... بر لبش لرزشی از شوق... میرزا کنار حوض می‌ایستد. خم می‌شود. بسم‌الله می‌گوید زیر لب. مشتی آب بر صورتش می‌ریزد. دو دستش را می‌شوید و بعد، سر و پا را مسح می‌کشد. میرزا به سمت اتاق خود می‌رود. در دلش چیزی جنبیده که بر چهره‌اش پیدا نیست.

□

پارچه‌ی ترمه را کنار می‌زند. در صندوقچه را باز می‌کند. کاغذهای وزیر را می‌گذارد گوشه‌ی صندوقچه و کتاب قرآن را بیرون می‌آورد. در آینه به تصویر خودش برمی‌خورد که میان اتاق نشسته قرآن را در دست راستش گرفته. حس می‌کند که چقدر زیباست. به تصویر خود در آینه لبخند می‌زند.

میرزا کتاب را روی رحل گذاشته. کَهِف را باز می‌کند. آیه‌ای می‌خواند: {او یصبحَ ماوها غوراً فلنَ تستطیعَ له طلباً} ^۱ اشکی از شوق بر صورتش دویده. میرزا سر به سجده می‌گذارد. نور آفتاب از پنجره داخل می‌آید و بر میرزا می‌تابد. سایه‌ای از او افتاده بر کف اتاق.

□

بازار شلوغ است. میرزا از راستهٔ شمشیرگرها می‌گذرد. صدای چکش و خنده و بوی ادویه می‌آید. در محوطهٔ ورودی بازار فرش فروش‌ها کسی معرکه گرفته. میرزا نگاهی می‌اندازد و رد می‌شود. آن‌سوتر، شتران به ردیف ایستاده‌اند و مردان بارها را پایین می‌آورند. میرزا از کاروانیان می‌پرسد که از کجا آمده‌اند. می‌گویند از مصر.

میرزا وارد بازار فرش فروش‌ها می‌شود. انتهای بازار، حجرهٔ کوچک خوشنویسی میرزایحیی است.

□

۱. یا آب آن در زمین فرو شود، که نتوانی که بازجویی یا بر روی زمین آری.

میرزا به انتهای بازار رسیده است. در حجره جز شاگردش، خسرو، کسی نیست. میرزا ایستاده و به خسرو نگاه می‌کند که مشغول دوختن کتابی است. کمی بعد، خسرو متوجه آمدن میرزا می‌شود. برمی‌خیزد.

- سلام میرزا. عیدت مبارک.

میرزا سلام می‌کند به خسرو و می‌رود گوشهٔ حجره می‌نشیند. خسرو می‌گوید:

- میرزا دارم ای کتابِ حاجِ عبداللّٰه رِ جلد می‌گیرم.

- ها. خوب می‌کنی.

- صب اول صُبی، عید، پا شده بود اوامده بود حجره. یه‌ی نسخه‌ی دیگه می‌خواس اَهمی کتاب-و. پيله کرده بود همراهش برم نماز عید!

میرزا لبخندی می‌زند. می‌گوید:

- خودت بینویس بَرش. من یه‌ی قرآنی شروع کرده‌م. می‌خوام آیِ بشه، به امید خدا، تا تمومش نکردهم هیچی دیگه ننویسم.

سپس دستهٔ کاغذی که با خود آورده به خسرو می‌دهد. می‌گوید:

- ای مَ حافظ علیشیرخان. دیشو تمومش کردم. دیگه خودت جلدش بیگیر بیر در خونه ش بدهش.
- رو چیشم میرزا.
- کمی بعد، خسرو دوباره می گوید:
- میرزا قلیون چاق کنم؟
- نه خسرو. دست درد نکنه. دارم میرم.
- و برمی خیزد. نگاهی به گوشه کنار حجره می اندازد. چشمش می افتد به کوزه ای که گوشه حجره، کنار خسرو، گذاشته.
- خسرو! الیاس این جُ بوده؟
- ها میرزا. پیش پوی شومو رفتش.
- میرزا از حجره بیرون می آید.

□

میرزا از راسته فرش فروش ها بیرون آمده. دو سوار از جلویش می گذرند. میرزا سر به زیر افکنده نگاهش خیره به زمین است. گاه گاه چیزی می گوید زیر لب. از دکان عطاری و سقاخانه بازار می گذرد. ناگهان صدای مهمه مردم او را به خود می آورد. سر بلند می کند و نگاه می کند. آن سوتر جماعتی جمع شده اند و

صدای پچپچه می آید. میرزا نزدیک می رود. مردم را کنار می زند و نگاه می کند. مردی افتاده زمین، بی جان. صورتش را بر خاک گذاشته و چشم هایش بسته است.

کسی می گوید: غریب ه؟

یکی از بازاریان جواب می دهد: نه. بنده‌ی خدا ر من می شناختم. می مد تو بازار گدایی می کرد. خدا بیامرزتش.

دیگری می گوید: همیشه‌ی خدا هم مست بود. نجسی می خورد می مد عربده می کشید.

دیگری می گوید: غیبت مرده نکنین. بنده‌ی خدا دیگه دسش کوتان آ ای دنیاو.

کسی می پرسد: کس و کار داره؟

کسی به پاسخ می گوید: همه‌ی کس و کارش مرده‌ن. ما که ندیدیم. یه‌ی خونه‌ی خرابی داشت تو گذر سنگ سیاه. شبا می رفت اون جُ می خسبید.

دیگری با صدای بلند می گوید: پارچه‌ای چیزی بیگیرین روش. خوب نی میت ای جو رو زمین افتیده باشه.

میرزا زیر لب می گوید «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» و از میان جماعت بیرون می آید.

□

هنوز صبح است. میرزا روبروی خانهٔ هاتفِ قلم فروش ایستاده. بر در می کوبد. و بعد مشغول شمردن خطوط روی در چوبی می شود. و منتظر می ماند تا در را باز کنند.

در باز می شود. خود قلم فروش است.

- به به! میرزا یحیی. چه سعادتِ روز عیدی.

- سلام هاتف. عیدت مبارک.

و دست میرزا را می گیرد و به داخل خانه می برد. ظرف میوه آماده و قلیان چاق است. انگار هاتف مهمان داشته پیش از این.

- چه خبر از احوال خاتون؟

- چی بگم والا. تعریفی نداره. ولی بازم شکر خدا.

- ها میرزا. امیدت به خدا باشه.

و می نشینند. میرزا نگاهش به ردیف قلم‌ها و دوات‌ها و چاقوهای قلم تراش خیره است. بر دیوار، کاغذهای خطاطی بسیار وصل است. میرزا یکی از خط‌ها را می شناسد. خط خودش است که يك زمان برای هاتف نوشته بود. و دیدن خط، میرزا را می برد به روزهای دور. سکینه خاتون می آید در ذهنش که هنوز سرپاست و حیاط را آب و جارو می کند. و خودش را می بیند با مو و

ریش سیاه که در حیاط عمارت شاهی با درباریان خوش‌وبش می‌کند.

- هاتف... مزاحمت هم شدم روز عیدی. خواستم یه ی چن تا قلم بوسونم ازت.

- نه بُو! ای چه حرفی... به ای آفتو عید، چیشم روشن شد دیدمت. ولی میرزا، تو خُ همی پریروزا خسرو ر فرستادی او مد ازُم قلم اسد.

- ها. اونا هسن تو حجره. اینا ر بری خودم می‌خوام. می‌خوام به امید خدا قرآن بینویسم. سوره‌ی کَهِف. به دلم افتیده که با قلم نو بینویسم.

- به‌به. به سلامتی. قبول باشه ایشالا.

و برمی‌خیزد و از اتاق می‌رود بیرون. می‌رود به اندرونی و کمی بعد با دسته‌ای قلم بازمی‌گردد به اتاق. قلم‌ها با نخ بسته شده‌اند. هاتف می‌نشیند و قلم‌ها را جلوی میرزا می‌گذارد.

- بیو میرزا. اینا ر خیلی وقت پیش تراشیدم. ندادمش به کسی. بیو بری تو. ما رَم شریکِ ثوابش کن.

□

آفتاب به میانهٔ آسمان رسیده. سایه‌ها کوتاه اند. میرزا بوسه‌ای می‌زند بر درِ ورودی صحن شاهچراغ. کمر خم می‌کند و بعد وارد می‌شود. داخل حرم، نماز می‌خواند. و بعد دستهٔ قلم‌ها را برمی‌دارد و می‌رود سمت ضریح. قلم‌ها را به ضریح می‌کشد. چشمانش بسته و پیشانی‌اش تکیه داده به ضریح. ضریح را می‌بوسد و از حرم بیرون می‌آید.

□

شب است و اتاق روشن از نور چراغ. سفره‌ای پهن است و جز سکینه‌خاتون کسی در اتاق نیست. خاتون به زحمت از جا برمی‌خیزد و روی بسترش می‌نشیند. نفسش تنگ می‌شود. سرفه می‌کند. صدای پای میرزا می‌آید. صدای سرفه قطع می‌شود. میرزا با سینی غذا در دستش، وارد اتاق می‌شود. و می‌بیند که خاتون از جا برخاسته و نشسته روی بستر. چشمانش برق می‌زند. سینی را روی سفره می‌گذارد و می‌رود کنار بستر خاتون. پشتی را پشت کمرش صاف می‌کند. گونه‌اش را می‌بوسد و برمی‌گردد کنار سفره می‌نشیند و لبخندی می‌نشیند بر چهرهٔ خاتون. میرزا غذا می‌ریزد در ظرف.

- امرو فهمیدی محمد بری چی چی اومه بود؟ می خواس
براش سوره کَهِف بینویسم. حالو بری چی چی می خواس
نمی دونم. خودش نگفت منم نپرسیدم دیگه.
ظرف غذا را می گذارد جلوی خاتون. لقمه‌ای می گیرد و در
دهان خاتون می گذارد.

- صُبی بعد ای که محمد رفت، رفتم حجره. خسرو بودش.
نشسته بود سر ای کتاب حاج عبدالله. بساط عرقشم به راه
بود. ینی روز عیدم دس آنجسی خوردن ورنمی داره ای
آدمو.

خاتون به آرامی می خندد و میرزا هم. لقمه‌ای دیگر می گیرد و
در دهان خاتون می گذارد.

- بعدشم رفتم خونه هاتف. ازش یه دستهی قلم نو اسدم...
سکینه، به دلم افتیده‌ای که محمد صب عید او مد این ج
گفت من قرآن بینویسم، بی حکمت نی. نذر کردم ای
آسمونم بیاد بچسبه به زمین من ای کارو ر تمومش کنم.
نذر کردم آ خدا شفوی تو ر خواستم عوضش. رفتم امرو
پیش حضرت. سکینه دلم نه ایطو روشن شده.

لقمه دیگری در دهان خاتون می گذارد. پیشانی اش را می بوسد.
بر لب خاتون خنده‌ای شکفته است.



اتاق میرزا تاریک و خالی است. از پنجره اتاق، میرزا پیدا است. در حیاط، کنار حوض نشسته وضو می گیرد.

اتاق روشن می شود. میرزا نشسته روی تشکچه اش تکیه داده به پشتی سرخ. قرآن را روی رحل می گذارد و باز می کند. کاغذ را روی پایش می گذارد. دسته قلم ها در کنارش گذاشته. آن را برمی دارد و گره نخ را می گشاید. قلمی برمی دارد. در دوات فرو می برد و روی کاغذ می نویسد: {بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ} ^۱

جیرجیرک ها در حیاط صدا می دهند و باد بهار از پنجره به اتاق می وزد و اتاق را پر می کند از خنکای خود.

{الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَنْزَلَ عَلَيَّ عَبْدِهِ الْكِتَابَ} ^۲ نوک قلم خشک شده. میرزا نوک قلم را در دوات فرو می برد. تصویرش در آینه روبرو پیدا است. می نویسد: {قِيَمًا لِيُنذِرَ بَأْسًا شَدِيدًا مِّن لَّدُنْهُ} ^۳ و به تصویر خود نگاه می کند.

۱. بنام خداوند فراخ بخشایش مهربان

۲. ثناء به سزا الله را آن خدای که فرو فرستاد بر رهی خویش این قرآن

۳. نامه ای راست، روشن، پاینده، تا بیم نمایی به گرفتگی سخت از نزدیک او

دست میرزا گرم شده. قلم جان گرفته و تند می‌رود. صدای نفس‌های خاتون به گوش می‌رسد و کلمات خدا بر صفحه نقش می‌گیرند. {فَلَعَلَّكَ بَاخِعٌ نَّفْسَكَ} ^۱ میرزا می‌نویسد و ساعت‌ها می‌گذرند. {لِنَبْلُوهُمْ أَيُّهُمْ أَحْسَنُ عَمَلًا} ^۲ و نفس می‌کشد همراه نفس‌های خاتون. مشامش پر از هوای تازه. از پنجره نگاه می‌کند به حیاط. درختان و سبزه‌ها انگار که بیدارند و می‌شنوند. {وَ أَنَا لِبَاعِلُونَ مَا عَلَيْهَا صَعِيدًا جُرُزًا} ^۳

□

سپیدی محوی در آسمان شب پدیدار می‌شود. در کوچه کسی اذان می‌گوید. میرزا از اتاق می‌رود بیرون. خاتون را صدا می‌زند. می‌رود و با ظرف آب برمی‌گردد. به خاتون کمک می‌کند تا وضو بگیرد. خم و راستش می‌کند. مهر بر پیشانی‌اش می‌گذارد. نماز خاتون که تمام می‌شود، به اتاق خود برمی‌گردد. نماز می‌خواند. کاغذها را جمع می‌کند. کتاب را می‌بندد و به بستر می‌رود.

۱. مگر که خویشتن را بخواهی کشت

۲. تا بیازماییم ایشان را که کیست از ایشان نیکوکارتر

۳. و ما هر چه بر این زمین است خواهیم کرد آن را هامونی سخت
بی‌بنا و بی‌نبات

□

روزها طی می‌شوند يك يك. خورشید می‌آید و در آسمان می‌چرخد و در سیاهی شب فرو می‌رود. و هر شب میرزا قلم را در دوات فرو می‌برد و بیرون می‌آورد و بر صفحه می‌رقصاند.

پیچ و تاب حروف، الف‌های کشیده، دندان‌های سین و قوسی نون از دست میرزا جاری می‌شوند بر سپیدی کاغذ. میرزا نگاه می‌کند به آن چه نوشته. صفحات را جلو آینه می‌گیرد و دلش تازه می‌شود از دیدن تصویر وارونه حروف.

در اتاق میرزا صدای کشیدن قلم بر کاغذ می‌آید و از اندرونی صدای نفس کشیدن خاتون. میرزا می‌خندد. می‌نویسد. غذا می‌خورد. به خواب قیلوله می‌رود. وزیر می‌آید و سر می‌زند به میرزا و خاتون گاه گاه. می‌گوید رنگ به چهره خاتون برگشته و میرزا می‌گوید که به مبارکی کَهِف و لطف خداست.

روزها می‌گذرند. و کلمات بیشتری بر کاغذها می‌نشینند. و در رقص کاغذ و قلم، میرزا می‌خندد. به بازار می‌رود. نان می‌خرد. سلام می‌کند و سلام می‌شنود. قدم می‌زند در بازار و مشامش از بوی عطر و ادویه و عود و تنباکو پر می‌شود. خاتون کم‌کم خودش لقمه می‌گیرد و میرزا جان می‌گیرد از بوسیدن دست‌هاش. روزهای میرزا به زندگی می‌گذرد و شب‌هاش به نوشتن.

و در این سرخوشی، نیمی از کَهِف بر صفحه نقش می‌بندد.

□

صحن شاهچراغ سوت و کور است. داغ و آفتاب گرفته. مردم
نماز ظهر را خوانده و رفته‌اند.

ناگهان صدای پای علی‌اصغر سکوت صحن را به هم می‌زند.

- میرزا... میرزا...

و دوان‌دوان وارد حرم می‌شود.

گوشهٔ حرم، دور از ضریح، میرزایحیی نشسته. جز او در حرم
کسی نیست. علی‌اصغر گمان می‌کند که نماز میرزا تمام شده. به
سمت او می‌دود.

- میرزا بدو... خاتون... میرزا... خاتون... بدو بیو میرزا.

زدیک‌تر می‌رود. صدای میرزا را می‌شنود. «أَشْهَدُ أَنْ مُحَمَّدًا
عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ». علی‌اصغر از پشت به میرزا نگاه می‌کند. دیگر
چیزی نمی‌گوید. و کمی بعد به سرعت از حرم بیرون می‌رود. میرزا
برمی‌خیزد تا رکعت آخر را بخواند. صدای هق‌هق و الحمد در
حرم می‌پیچد.

□

«السَّلَامُ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ» میرزا به سجده می افتد.
شانه‌هایش می لرزند. سر بر زمین گذاشته. گریه می کند قط.

□

کوچه دم کرده. هرم آفتاب نشسته بر دیوارهای گلی. میان
کوچه میرزا ست. با قدم‌های سنگین و کوتاه. رد اشک خشکیده
بر صورتش. قامتش خمیده و لرزان. جز چشمان خاتون پیش
چشمش هیچ نیست. عابری می گذرد. سلام می کند. میرزا چشم به
زمین دوخته به کندی راه می رود. می افتد. دستش را تکیه می دهد
به دیوار خانه‌ای. بغضش می ترکد. و صدای هق‌هق در کوچه
خالی. نفس نفس می زند میرزا. آفتاب، داغ و بی‌امان بر او می تابد.
میرزا برمی خیزد و به راه می افتد.
بی‌رمق. تشنه. ویران.

□

خانه از دور پیدا است. میرزا دستش را تکیه داده به دیوار.
آهسته می رود به سوی خانه.

حالا میرزا در آستانه در ایستاده. در باز است. داخل می‌رود. از حوض آب و از کنار درختان می‌گذرد. به پله‌ها می‌رسد. پایش سست می‌شود. می‌افتد. برمی‌خیزد. خودش را از پله‌ها بالا می‌کشد. در اندرونی باز است. داخل می‌رود. آن‌جا خاتون خفته است، مثل هرشب بر بسترش. ملحفه سفیدی روی صورتش کشیده. میرزا کنار او می‌نشیند. ملحفه را کنار می‌زند. صورتی رنگ پریده و بی‌لبخند. سکینه خاتون مرده است.

میرزا دست خاتون را در دست می‌گیرد. اشک دوباره جاری شده از چشم‌هاش. میرزا سرش را پایین می‌آورد و بوسه‌ای می‌گذارد بر پیشانی سرد خاتون.

۲

صدایم کن

صبح است و جنازهٔ خاتون بر دوش سوگواران. آفتاب به تلخی می‌تابد. زنان ضجه می‌زنند و مردان می‌گریند. چهره‌ها، خاک آلود و پریشان. باد نمی‌وزد. و سنگ قبرها ملتهب اند. صدای لا اله الا الله می‌آید.

دورتر از همه، اندکی پیش از گروه سوگواران، میرزا به آرامی گام برمی‌دارد. سنگین و سربه‌زیر، نمی‌گرید. نگاهش دوخته به تابوت خاتون. برهوت می‌بیند در مقابل خود قحط. حالا دلش سنگین‌تر از همیشه است. با پاهایی که نمی‌لرزد و دیدگانی که از گریستن سر باز می‌زنند.

جماعت می ایستند. جنازه را بر زمین می گذارند. نگاه میرزا ناگهان می افتد به گودال خالی و پشته خاك در کنارش. چشمانش گشوده و بی روح. به آسمان نگاه سردی می اندازد. سکوت همه جا را به تمامی فرو گرفته. میرزا گوش هایش را تیز می کند. چند لحظه در انتظار می گذرد. و بعد، میرزا نوید و بی رمق سر به زیر می افکند و نگاهش رها می شود بر خاك.

سوگواران صف می بندند. نماز می خوانند. میرزا دورتر از آنها تنها نگاه می کند.

□

وزیر با چشمانی اشکبار از میان جمعیت می آید بیرون و میرزا را با خود بر سر جنازه می برد. می خواهند جنازه را در گور بگذارند. میرزا می نشیند کنار جنازه. کفن را کنار می زند. و برای آخرین بار نگاه می کند به صورت خاتون.

جنازه را در گور می گذارند و خاك می ریزند بر آن. میرزا بالای گودال ایستاده تنها نگاه می کند.

□

میرزا زودتر از همه از صفهٔ تربت بیرون آمده. به دنبال او گشته‌اند و پیدایش نکرده‌اند. از شهر دور شده. تمام روز را در کوه‌های الله‌اکبر گذرانده است. زیر درخت‌ها نشسته. خوابیده روی زمین. دویده حتی. گریه نکرده. تنها زل زده است به زمین و درختان. تنها از کوه پایین رفته و دوباره بالا آمده.

و حالا غروب است. و میرزایحیی با لباس‌های خاک‌آلود از کوچه‌ها می‌گذرد. می‌رود به سوی خانه. آشنایان در راه می‌بینندش و هیچ نمی‌گویند.

□

میرزا در خانه را باز می‌کند. گوشهٔ حیاط، روی سکوی بهارخواب، علی‌اصغر نشسته است. ردِ خشکیدهٔ اشک بر صورتش پیدا است. میرزا سربه‌زیر و آهسته به سمت ورودی خانه گام برمی‌دارد. نگاه نمی‌کند به علی‌اصغر. علی‌اصغر تا میرزا را می‌بیند، گریه‌اش می‌گیرد و می‌دود به سوی میرزا. خودش را می‌چسباند به او. و زار می‌زند. میرزا در آغوشش می‌گیرد. نگاه بهت‌آلودش اما خیره به اندرونی است.

سرخي خورشيد رفته. حالا آسمان اندك اندك تيره مي شود.
 علي اصغر آرام گرفته. مي گويد:

- ميرزا

ميرزا حرفش را قطع مي کند.

- علي اصغر... امشو برو خونه خودتون.

- ميرزا... بيذا بومونم امشو. دلم نمي خواد برم پيش ننه.

ميرزا به سردی مي گويد:

- برو علي اصغر. برو.

سپس او را رها مي کند و از پله ها بالا مي رود. علي اصغر برمي گردد و از حياط بيرون مي رود. صدای به هم خوردن در مي آيد. ميرزا ناگهان مي ايستد از حرکت. مي نشيند روی پله ها. تنش مي لرزد. بغض گلويش را مي فشرد. چهره اش خشك و اخم آلود. بغضش را فرو مي خورد. برمي خيزد. وارد اندروني مي شود.

□

حالا ميرزا تنها ست. در خانه ای که هنوز پر است از صدای خنده، صدای حرف زدن، صدای نفس کشیدن. و حالا سکوتي غمبار ذره ذره در آن رخنه مي کند.

از لحظه‌ای که چشمان خاتون بسته شدند، از آن ظهر نکبت‌بار، میرزا کوشید تا در دلش را ببندد به روی همه چیز. تا هیچ لحظه تازه‌ای را به خود راه ندهد و چشم ببندد به روی لحظه‌هایی که گذشته‌اند. چهره‌اش را اگر می‌دید گویی که سنگی یخ‌زده بود. و حالا صداها و عطرها و تصویرها به ذهنش هجوم می‌آورند و او بی‌دفاع است.

گونه‌هایش می‌لرزند. چشم‌هایش به هر سو می‌نگرند. بی‌قرار شده. حس می‌کند که به کلی در برابر این شب و این خانه تسلیم شده. رها می‌کند خودش را و مشامش پر می‌شود از بوی دوا و غذای مانده. گوش باز می‌کند و می‌شنود. صدای طبل و دهل. کل‌زدن زن‌ها و آوازِ واسونک. صداها در هم می‌پیچند و هجوم می‌آورند به ذهنِ ترک‌خورده‌ی میرزا. از پنجره به حیاط نگاه می‌کند. همین جا بود در همین حیاط، کنار همین حوض آب، که دست خاتون را گرفت و از اسب پایشش آورد. اسب را به همین درخت سرو بسته بودند. از همین پله‌ها بود که برای اولین بار پا به خانه‌شان گذاشتند. و در همین آینه بود که همیشه خنده‌ی خاتون را می‌دید. و حالا آینه تنها لباس‌های خاک‌آلود و چین و چروک‌های چهره‌ی او را نشان می‌دهد. حالا او تنها ست. می‌داند که تنها ست. می‌داند که اگر سلام بگوید پاسخی در کار نخواهد بود.

بغض گل‌ویش را می‌گیرد. پا به اندرونی می‌گذارد و چشمش ناگهان می‌افتد به سینی دواها کنار رخت خواب خاتون. آن صبح، پیش از آن که از خانه برود، خودش آن را برای خاتون آورده بود. پیش از طلوع آفتاب بود. خاتون خواب بود که از خانه بیرون رفت. حتی خداحافظی نکردند. و به‌ناگاه بغض میرزا می‌ترکد. چشمانش از اشک پر می‌شوند. زار می‌زند. قلبش تیر می‌کشد. تنش می‌لرزد. میرزا روی زمین افتاده، دست‌هایش را روی صورتش گرفته و زار می‌زند. خودش را به سمت رخت خواب خاتون می‌کشانَد.

لحاف را در دست‌هایش می‌گیرد. صدای هق‌هق‌اش می‌پیچد در اتاق. لحاف را می‌چسباند به صورتش و با تمام دلش گریه می‌کند. نفس‌هایش کوتاه و تند. میرزا زار می‌زند. رعشه افتاده در تنش. خودش را روی رخت‌خواب خاتون می‌اندازد. دیوانه‌وار متکا را می‌بوسد. رخت‌خواب را بو می‌کشد و می‌گرید. صورتش خیس‌خیس است. زار می‌زند. فریاد می‌کشد.

و شب به‌کندی می‌گذرد.

□

شب از نیمه گذشته. میرزا روی رخت خواب خاتون خوابش برده. بیدار می‌شود. گیج خواب است هنوز. همه جا تاریک است و سکوتی سنگین مسلط است. تنها صدای جیرجیرک‌ها از حیاط به گوش می‌رسد. میرزا برمی‌خیزد. چراغ روی طاقچه را می‌افروزد. اتاق کمی روشن می‌شود. میرزا در آینه نگاه می‌کند به خود. چشم‌هایش ورم کرده و سرخ‌اند. موهایش آشفته و درهم. سینی دواها را برمی‌دارد و به مطبخ می‌برد. سپس برمی‌گردد. رخت خواب را جمع می‌کند. و آن را گوشه‌ی اتاق می‌گذارد. اما ناگهان برمی‌گردد. چیزی به ذهنش رسیده انگار. اخمی در چهره‌اش پیدا می‌شود. برمی‌گردد و رخت خواب را برمی‌دارد. و دوباره آن را همان جا که بود پهن می‌کند. نگاه می‌کند به رخت خواب و لباس‌های خاتون که آن‌سوتر گوشه‌ی اتاق افتاده‌اند. اشکی بر گونه‌اش می‌غلتد. لباس‌ها بر تن خاتون بوده‌اند و حالا خاتون مرده است.

میرزا لباس‌ها را برمی‌دارد. چراغ را از روی طاقچه برمی‌دارد و از اندرونی می‌رود بیرون. می‌رود به سوی اتاق خودش.



میرزا چراغ را می‌گذارد جلوی آینه. در صندوقچه را باز می‌کند. کتاب‌ها را جا به جا می‌کند و لباس‌های خاتون را می‌گذارد گوشه صندوقچه. قرآن را بیرون می‌آورد و روی رحل می‌گذارد. می‌نشیند روی تشکچه و تکیه می‌دهد به پشتی. قلم را در دوات فرومی‌برد. نیمی از کَهِف حالا نوشته شده. و صفحات سفید، نیم دیگرش را می‌طلبند. میرزا کلمات باقی‌مانده را چون سنگی می‌بیند که باید هرکدام را روی دوش بگذارد و سنگینی آن را تحمل کند و روی کاغذ بر زمینش بگذارد. راهی دراز در پی است و کلمه‌ها بسیار اند. میرزا حس می‌کند که شانه‌هایش ضعیف شده‌اند. و کلمه‌ها را سنگین‌تر از همیشه می‌بیند بر دوش خود. سکینه خاتون مرده است. و امشب صدای نفس‌هایش از اندرونی به گوش نمی‌رسد. میرزا حالا تنها ست و باید نیم دیگر کَهِف را بر کاغذ بنشانند.

میرزا کتاب را باز می‌کند و می‌خواند {وَمَا مَنَعَ النَّاسَ أَنْ يُؤْمِنُوا} قلم را روی کاغذ می‌کشد. مرکب بر نوک قلم خشکیده. میرزا قلم را دوباره در دوات فرومی‌برد. نگاهش در آینه به خودش می‌افتد. تلخی چشمانش را می‌بیند و دلش تلخ می‌شود. سکینه خاتون مرده است و صدای نفس‌هایش دیگر به گوش

نمی‌رسد از اندرونی. میرزا قلم را می‌اندازد و می‌رود سراغ صندوقچه. لباس‌های خاتون را بیرون می‌آورد و در دست می‌گیرد. آن‌ها را روی صورت خود می‌گیرد و می‌بوید. لباس‌ها خیس می‌شوند از اشک. میرزا گریه می‌کند. خاتون مرده است و دیگر لباس‌ها را نخواهد پوشید.

نگاه میرزا در اتاق می‌چرخد. ناگهان چشمش می‌افتد به تمثال امیرالمؤمنین روی دیوار. میرزا با چشمانی اشکبار، تمثال امیر را از دیوار پایین می‌آورد. آن را در آغوش می‌گیرد و زار می‌زند. با تمام دلِ ترك خورده‌اش می‌گرید. با تمام جانش می‌گرید. با صدای لرزان مدام می‌گوید «یا مرتضی‌علی» و زار می‌زند. سکوتی بی‌انتها بر گوشه‌کنار خانه مسلط است. سکوتی عمیق که نه صدای جیرجیرک‌ها و نه فریاد و ناله‌ی میرزا از سختی‌اش نمی‌کاهد.

شب به انتهای خود نزدیک شده. میرزا چیزی ننوشته. نشسته میان اتاق، تمثال امیر را در دست گرفته و می‌گرید. سکینه‌خاتون مرده است. شب به انتهای خود نزدیک شده و میرزا در میان اشک‌های خود به خواب می‌رود. و خواب می‌بیند که

□

در اندرونی خفته است. صدای حلقه در بیدارش می‌کند. نیمه‌شب است و تمام درها و پنجره‌ها باز اند. باد به تندی می‌وزد و پنجره‌ها را به هم می‌زند. باد در میان درختان می‌پیچد و هوهویی به پا ست. میرزا سراسیمه از اندرونی بیرون می‌آید. کسی بر در می‌کوبد. و صدای کوفتنِ حلقه هر لحظه تندتر می‌شود. میرزا به سمت در می‌رود تا در را باز کند. در اما باز نمی‌شود. آن که پشت در هست، هر لحظه محکم‌تر می‌کوبد. میرزا در را به سمت خود می‌کشد؛ اما در باز نمی‌شود. از آن سوی در صدای خنده می‌آید. میرزا با تمام توانش می‌کوشد در را باز کند. اما در باز نمی‌شود. فریاد می‌زند که کیستی. صدای خنده می‌آید فقط. و دیگر کسی بر در نمی‌کوبد. باد هنوز می‌وزد. میرزا غم‌زده نشسته و تکیه داده به در. می‌ایستد و دوباره سعی می‌کند در را باز کند. در باز می‌شود. کسی نیست. کوچه تاریک است و خالی.

میرزا چشم باز می‌کند از خواب. اتاق تاریک و دم‌کرده است. پرده‌ها کشیده‌اند. میرزا خیس عرق است. برمی‌خیزد تا به حیاط برود و وضو بگیرد برای نماز صبح. کنار پنجره می‌رود و پرده را کنار می‌زند. روز شده. آفتاب در آمده است.

□

يك هفته گذشته از آن روز و شب که بر میرزا گذشت. روزها به خواب گذشته‌اند و شب‌ها به گریه. حالا ظهر روز هفتم است. میرزا به بازار رفته سری به حجره بزند.

مردی از حجره بیرون می‌آید که میرزا نمی‌شناسدش. نزدیک تر می‌رود. در حجره خسرو نشسته است و روبرویش الیاس. سلام می‌کنند هر سه به هم. میرزا می‌رود گوشه حجره می‌نشیند. الیاس می‌گوید:

- یحیی من همی چن رو پیش شنفتم. نمی‌دونی چقدر خصم شد. باقی عمر تو باشه.

- خدا رفتگون تو ر هم بیامرزه. روح پدرت ملا یعقوب شاد باشه. با آقام رفیق بود. چقدر مرد خوبی بود.
خسرو می‌گوید:

- میرزا خداهشاده می‌خواستم پیام پیشت. گفتم شاید ناخوش باشی. مزاحمت نشم. نه او رو تو صفا تربت غیبت زد... راسی کجو رفتی میرزا یه‌هویی؟

- حالم خوش نبود خسرو.

و هر سه ساکت می‌شوند. و نگاه میرزا و الیاس گره می‌خورد به هم. نگاهی که هر دو از آن می‌گریزند و هیچ کدام آن قدر دل ندارد که نگاهش را بدزدد. دو دوست قدیمی حالا با چشم‌هاشان حرف‌های نگفته‌شان را به هم می‌گویند. سال‌هاست که جز سلام و علیک حرف دیگری با هم نداشته‌اند.

الیاس درست هم‌سن میرزا ست. یهودی است و میانسال. چشم‌هایش درشت است و موهایش به سرخی می‌زند. همسایه بوده‌اند با میرزا و رفیق و دمخور کودکی و نوجوانی هم. حالا سال‌هاست که دور شده‌اند از هم. بیگانه شده‌اند. از وقتی که میرزا با سکینه‌خاتون ازدواج کرد، میان‌شان جدایی افتاد. سکینه‌خاتون خوش نداشت که الیاس به خانه‌شان رفت و آمد داشته باشد. می‌گفت که الیاس عرق‌خور است و در آن خانه نماز می‌خوانند. می‌گفت برای برادرش حرف درمی‌آورند که دامادشان با این یهودی دمخور است. و این طور بود که ذره‌ذره میان میرزا و الیاس فاصله افتاد. و حالا، از پس این همه سال، دو مرد به هم خیره‌اند و گویی برای نخستین بار با هم سخن می‌گویند. چه می‌بیند میرزا در چشم‌های این یهودی؟ سال‌هایی دور و گمشده را. تصویری گنگ و مخدوش از جوانی که خود او ست. جوانی پرشور و سربه‌هوا و تنها. گویی تمام سال‌های پیش از سکینه‌خاتون را در چشمان الیاس

جا گذاشته. حسی غریب و تلخ میرزا در برمی گیرد. حالا ناگهان با تصویری از خودش مواجه شده که سال‌ها فراموش کرده بود. خسرو این سکوت سنگین را می‌شکند:

- میرزا به سرمشقی بری من می‌نویسی؟
میرزا هول می‌شود. جوابی نمی‌دهد. نگاهش را از الیاس می‌برد و سراسیمه به بیرون حجره نگاه می‌کند. خسرو منتظر پاسخ میرزا نمی‌ماند. کاغذ و قلم را جلو میرزا می‌گذارد.

- بیو میرزا. ای سرمشقو رِ بری من بینویس: «تن ما خاک باب کاخ امنت»

میرزا نگاهی می‌اندازد به کاغذ و قلم. آن را پس می‌زند به سمت خسرو. دست هایش می‌لرزند.

- نه خسرو. بیدایه‌ی وقت دیکه.
و برمی‌خیزد از جایش. به سمت در می‌رود. به تندی با الیاس و خسرو خداحافظی می‌کند و از حجره می‌رود بیرون.

□

کاغذی دیگر پاره می‌شود و می‌افتد در میان انبود کاغذهای پاره. میرزا نگاهی بی‌رُمق می‌اندازد به صفحه قرآن و نگاهی دیگر به کاغذهایی که اطرافش روی زمین ریخته‌اند. بعضی سیاه و

خط خورده و بعضی سفید و مچاله. میرزا ملول و نوמיד نشسته کنج اتاق، میان کاغذهای بی کلمه.

نفسی عمیق می کشد. کاغذ دیگری برمی دارد. قلم را در دوات فرومی برد و بیرون می آورد. زیر لب می گوید بسم الله الرحمن الرحیم و با احتیاط قلم را روی کاغذ می گذارد. قلم می گردد. گردیِ واو بر صفحه می نشیند. آهسته قلم را پایین تر می آورد و باز دستش می لرزد. باز دنبالهٔ واو کج می شود. مرکب پخش می شود روی کاغذ. آه می کشد میرزا. و کاغذ را پرت می کند میان باقی کاغذها.

کاغذهای سفید پر نمی شوند. آستن کلمات اند و نمی زاینند. میرزا از کاغذ سفید بیزار است. وحشت می کند از سفیدیِ کاغذها. و حالا يك هفته می گذرد که میرزا هیچ ننوشته. کَهِف در نیمه مانده و کوه کلمات شانه‌های میرزا را می آزارند. چه کند میرزا با این اندوه مضاعف که دل و دستش را اسیر کرده؟ زخم رفتنِ خاتون هر لحظه عمیق تر می شود در دلش. آن ظهر نکبت‌بار، میرزا با خودش گفته بود که هنوز کلمات را دارد. کاغذهای سفید بسیار اند و دستانش هنوز آن قدر جان دارند که سیاهیِ مرگِ خاتون را بر کاغذ بریزند. چه می دانست؟ چه می دانست میرزا که این گونه افلیج خواهد شد با رفتنِ خاتون؟ چه می دانست که کاغذها با

رفتن خاتون این گونه سرسنگین و لجوج می‌شوند با او و این گونه مرکب را پس می‌زنند؟ با خود می‌گویند که این درد مضاعف نیست. اندوه همان است که آن ظهر نکبت‌بار شکارش کرد. پیوند او با کلمات کَهِف خاتون بوده است. و حالا خاتون مرده است. و صدای نفس‌هایش از اندرونی به گوش نمی‌رسد. پندار تلخی این روزها افتاده به جان میرزا. اگر تمام نشود چه؟ مگر نه قسم خورده بود با خود که کَهِف را تمام کند؟ اگر از نیمه پیش‌تر نرود چه؟ وحشت می‌افتد به جانش از این پندار. چه خواهد ماند از او؟ پس فیض خدا کجاست؟ نمی‌داند میرزا و دلش آشوب است. در این برهوت و در این تشنگی چه دارد میرزا جز اشک؟ می‌گرید قطره و دلخوش است به همین که هنوز می‌گرید. که دلش قدری زنده است هنوز.

میرزا در این فکرهاست و روز به آخر می‌رسد ذره ذره. درمانده و بی‌جان، قلم را زمین می‌گذارد و برمی‌خیزد و پنجره را باز می‌کند. سپس می‌نشیند و تکیه می‌دهد به پشتی. عطر غمناک غروب در اتاق می‌پیچد. غروب دم‌کرده بهار. میرزا عمیق نفس می‌کشد. زیر لب آهسته می‌گوید به خود: حکم آن چه تو فرمایی

□

چهل روز می گذرد. کند و جان کاه. امروز چهلم خاتون بود. وزیر مراسم چهلم گرفته بود در مسجد. میرزا نرفته بود. فرستاده بودند دنبالش و در را باز نکرده بود.

حالا شب است. وزیر در خانه میرزا را می کوبد. مدتی می گذرد و در باز نمی شود. دوباره و چندباره در می زند. صدای میرزا از آن سوی حیاط می آید:

- کی هسی ای موقه‌ی شو؟

- منم میرزا. محمدم.

کمی بعد، در باز می شود و آن سوی در، قامت خمیده میرزا پدید می آید. عبایی چروک بر دوشش انداخته. ریشش بلند و آشفته است. پلک هایش افتاده و چشم هایش سرخ اند. گویی به تازگی از گریه ای طولانی بر آسوده اند. تکیده تر شده. قوز کرده و لب هایش می لرزند. خیره به وزیر نگاه می کند و چیزی نمی گوید. نگاهش سنگین و بی رحم است.

- سلام میرزا. شوت به خیر.

- عليك سلام.

- پیام تو؟ حرف دارم بات.

- بیو.

و کنار می‌رود. وزیر داخل می‌آید و میرزا در را می‌بندد. هردو آهسته و سرسنگین از میان حیاط می‌گذرند. میرزا سر به زیر انداخته و وزیر، نگاهش می‌چرخد به گوشه کنار حیاط. هردو می‌دانند و حس می‌کنند که چه اندوهی رخنه کرده لابه‌لای درختان حیاط. و هیچ يك هیچ نمی‌گویند.

از پله‌ها می‌روند بالا و می‌رسند به اندرونی. اول وزیر و بعد میرزا داخل می‌روند. وزیر می‌نشیند و میرزا روبرویش. وزیر شروع می‌کند به تماشای اطراف و میرزا زل می‌زند به گل قالی. هیچ چیز دست نخورده. سفره‌ای کف اتاق پهن است. گوشهٔ اتاق قلیانی خاموش گذاشته و گوشهٔ دیگرش، رخت‌خواب خاتون افتاده است.

- میرزا؟

- ها؟

- زشت شد امروز نیمدی. او آ او روزت، تو صَفّه تربت، ای مَم امروز. خو چته میرزا؟ چرو ایطو می‌کنی؟ امروز هی سراغته آ من می‌گرفتن. می‌ایقد خجالت کشیدم. به خدا روم نمی‌شد هیچی بگم. چی چی می‌گفتم؟ می‌گفتم گُجو

- بودی که نیمدی؟ هرکی سَم بیگی اومه بود. از وزیر
وزرای دربار بیگیر تارهای قدیم خودت.
میرزا هیچ نمی گوید. خیره می ماند به گل قالی.
- چن بارم فرستادم پی ات. در هم واز نکرده بودی.
میرزا سرش را بلند می کند. نگاهی به وزیر می اندازد و
می گوید:
- حالم خوش نبود محمد. حال و روزم خوش نی.
و خیره می شود دوباره به گوشه ای دیگر.
- والوای رسمش نی میرزا. خودت بند کردی. بیرون
نمی یوی. چی کار می کنی با خودت؟ نیگوی خودت
بکن تو ای اوینه سو. به خدا دلم ریش می شه ایطو مونده
می بینمت. یه ی زمانی نکات که می کردم اصن سر کیف
میادم. والا منم کمتر تو داغ ندیدم. ولی به خدا ای
رسمش نی که ایطو سر خودت دریاری.
- گره ابروهای میرزا سخت تر می شود. وزیر برمی خیزد و می رود
سمت رخت خواب خاتون و رخت خواب را تا می زند.
- میرزا دس ای خونه سو نزدی. خو مسلمون چرو ایطو
می کنی؟ به خدا او مرحومه هم راضی نی.

و رخت خواب را جمع می کند. میرزا می خواهد چیزی بگوید. کلمات اما بر لبانش می خشکند. تنها نگاه می کند به جای خالی رخت خواب خاتون.

وزیر برمی گردد و دوباره می نشیند روبروی میرزا. میرزا با صدایی لرزان و بغض آلود می گوید:

- محمد

- جونم میرزا؟

- تمام ای چن سالو که سکینه مریض افتیده بود، من پیشش بودم. می دیدم که هر رو بی جون تر می شد. اما هنو باورم همیشه. خودت می دیدی که ای آخریا اصن حرفم نمی زد. فکرشم نکرده بودم که ایطو سرم بیاد.

و بغضش می ترکد. اشک می چکد بر گونه هاش. چشم هایش را می بندد و می گرید. وزیر مبهوت و غم زده نگاه می کند به میرزا. موهای سفیدش بر صورتش ریخته اند و خیس شده اند از اشک. به میرزا نگاه می کند که چه سخت شکسته در سر پنجاه سالگی. و شانه هایش چه سخت می لرزند. و چون کودکی زار می زند.

میرزا با صدای بریده اش می گوید:

- به خدا محمد ای خونه و برم شده انگو جهنم. هر طرفش
یه صدایی میاد. یه بویی می شنم. یه چی یادم میاد که...

گریه امانش نمی‌دهد. خاموش می‌شود دیگر و فقط صدای
هق‌هق‌اش به گوش می‌رسد.

وزیر تنها نگاه می‌کند به میرزا و به دنبال حرفی می‌گردد برای
گفتن.

زمان می‌گذرد. اشک می‌خشکد بر گونهٔ میرزا. و اندک‌اندک آرام
می‌گیرد. وزیر می‌گوید:

- میرزا

میرزا جواب نمی‌دهد. نگاه می‌کند اما یعنی که می‌شنود.

- ایطو خودتم مریض می‌کنی. خوتِ مشغول یه‌ی کاری
کن. آ‌ای خونه‌و بیو بیرون. برو بازار. برو حجره. او رو
خسرو ر دیدم سر بازار. می‌گفت نمیری حجره. چی بشه
بیوی یکمی بیشینی و جلدی بری. برو حجره. آ‌ای
تنهایی در بیوی. بیشین خط بینویس. خودت مشغول کن.
میرزا هیچ نمی‌گوید. تنها نگاه غم‌باری می‌اندازد به وزیر.

- راسی میرزا. او کارو که روز عیدی او مدم دادمت چی
کارش کردی؟ نوشتی؟
آ‌هی می‌کشد میرزا و آهسته می‌گوید:

- محمد... امرو می‌شه چل روز که دسَم افلیج شده. یه‌ی کلمه
تونستم بینویسم. از او رو که سکینه رفت آ‌ای خونه،

تتونستم بینویسم. دَسَم می لرزه. خراب می شه. نصفِ سوره
 رِ نوشتم. هرچی کردم نشد نصفه‌ی باقیش شروع کنم.
 نمی‌دونم چی چی داره سرُم میاد.
 و نگاه می‌کند به جای خالی رخت خواب خاتون.
 وزیر چیززی نمی‌گوید.

□

تابستان فرا می‌رسد با روزهای پریشان و شب‌های دم‌کرده‌اش.
 خو کرده میرزا به بی‌حاصلی. ملول و دلزده، روزها را یکی‌یکی به
 شب می‌رساند فقط. هیچ‌گاه چنین نوید نبوده است. سختی بسیار
 کشیده. رنج بسیار کشیده. اما هیچ‌گاه این‌گونه سراپا نوید نبوده
 است. دلخوش بوده به کلمات. نوشتن، ریسمان‌رهایی‌اش بوده
 همیشه. دشوارترین روزهایش را این‌گونه طی کرده است. آموخته
 که چگونه با کلمات خود را نجات دهد از بلا. و حالا ریسمان
 رهایی‌اش بریده. سکوتِ خانه جان‌فرسا ست. و از قلمش نیز
 صدایی نمی‌آید.

کز کرده کنج غار خانه. چه نذر و نیازها که نکرده به صاحب
 کَهِف. دیگر هیچ نمی‌خواهد مگر نوشتن آیهٔ آخر کَهِف. تهی شده
 از هرچه خواستن. دیگر از خدا تنها همین را می‌خواهد. کَهِف را

تمام کند و آسوده شود. کز کرده کنج خانه و روزهای انتظارش
طولانی شده‌اند. رهایی کجاست اگر که نزد خدا نیست؟
و روزها به بی‌حاصلی طی می‌شوند.

۳

و ما مَنَعَ النَّاسِ

عصر است. میرزا گوشهٔ حجره نشسته. کتابی در دست گرفته و می‌خواند. آن طرف‌تر، خسرو مشغول صحافی کتابی است. هردو ساکت‌اند.

میرزا کتاب را می‌بندد و بر زمین می‌گذارد. بی‌حوصله است. عصر کسالت‌باری ست. بیرونِ حجره، در بازار، کسی اذان مغرب

می‌گوید. میرزا دل می‌دهد به صدای اذان. دلش آشوب است و صدای مودن پریشان‌ترش کرده است. امروز از سر صبح چیزی در دلش می‌لرزد. بی‌قرار است.

خسرو کارش را تمام کرده است. برمی‌خیزد و رو می‌کند به میرزا. می‌گوید:

- میرزا من برم؟ کاری نداری بام؟

- نه خسرو. برو. خدا همراست.

و خسرو از حجره می‌رود بیرون. اذان به آخر رسیده. میرزا بلند می‌شود و می‌رود آن‌طرف حجره که خسرو نشسته بود. کتابی که خسرو صحافی کرده را برمی‌دارد و نگاهی به آن می‌اندازد. ورقش می‌زند و جلدش را واری می‌کند. کتاب را زمین می‌گذارد تا جلدش را بدوزد. آن‌طرف تر گنج‌های هست که خسرو وسایل کار را در آن می‌گذارد. میرزا در گنج‌ها را باز می‌کند. و ناگهان چشمش می‌افتد به کوزه‌ای که گوشه گنج‌ها گذاشته. چشمانش برق می‌زند. سریع در گنج‌ها را می‌بندد و برمی‌خیزد تا از حجره بیرون برود.

برمی‌گردد. جلوی گنج‌ها می‌نشیند. در گنج‌ها را باز می‌کند. کوزه را برمی‌دارد و تکانش می‌دهد. تا نیمه پر است. کوزه را زیر بینی اش می‌گیرد و بو می‌کشد. تند و وسوسه‌انگیز. نفسی عمیق

می‌کشد و زیر لب می‌گوید استغفرالله. با دست‌های لرزان کوزه را می‌گذارد و در گنجه را می‌بندد. برمی‌خیزد و از حجره بیرون می‌رود.

خورشید غروب کرده. و باد گرم تابستانی بر تنش می‌وزد. بازار خلوت است. دکان‌ها بسته‌اند و دکان‌دارها برای نماز رفته‌اند. سرخی‌تندی بر آسمان است. آفتاب رفته و حرارتش هنوز در سنگ‌فرش بازار و دیوار دکان‌ها ست. بوی تند شراب هنوز در مشام میرزا ست. برمی‌گردد و نگاه می‌کند به حجره که در انتهای بازار، انتظارش را می‌کشد. گام‌هایش را سریع‌تر می‌کند و از راسته‌ی فرش‌فروش‌ها بیرون می‌آید. بازار سوت‌و‌کور است و آتشی افتاده در جان میرزا. دودل است و دلش می‌لرزد. پاهایش سست شده‌اند. می‌ایستد. تکیه می‌دهد به دیواری. با صدای بلند می‌گوید: «خدایا رحم کن» و می‌نشیند روی زمین و سرش را می‌چسباند به دیوار. در سرش غوغا ست. وحشت کرده است. چه دارد به سرش می‌آید؟ و به آسمان غروب نگاه می‌کند. سرش را میان دست‌هایش می‌گیرد و خیره می‌شود به زمین. قلبش تند می‌زند.

سریع و باعجله گام برمی‌دارد. مدام برمی‌گردد و به پشت سرش نگاه می‌کند. بازار هنوز خلوت است. می‌رسد به انتهای راسته. در

حجره را باز می‌کند. داخل می‌رود و در را پشت سرش می‌بندد. به سراغ گنجه می‌رود. هول شده. در گنجه را باز می‌کند و کوزه را بیرون می‌آورد. نگاه می‌کند به گوشه کنار حجره. چشمش می‌افتد به پارچه‌ای که در آن کتاب‌ها را می‌پیچند. پارچه را برمی‌دارد. می‌پیچد دور کوزه و گره می‌زند. آن را برمی‌دارد و از حجره می‌زند بیرون.

دکان‌ها تک و توك باز شده‌اند. میرزا راسته فرش فروش‌ها را پشت سر می‌گذارد. مدام نگاه می‌کند به اطراف و پشت سر. هربار که عابری می‌بیند دلش می‌ریزد. همه چیز در نظرش آشفته است. همه چیز می‌لرزد. کج راه می‌رود. و پشت پا می‌زند مدام. از بازار بیرون می‌آید و خود را به خانه می‌رساند.

□

در خانه را که می‌بندد، نفس راحتی می‌کشد. می‌رود لب حوض می‌نشیند. گره پارچه را باز می‌کند. کوزه را می‌گذارد کنار خود. و نگاهش می‌کند. کوزه را تکان می‌دهد و بو می‌کشد دوباره. تلخ و تند. آتشین و سرزنده.

میرزا برمی‌خیزد. کوزه را برمی‌دارد. به مطبخ می‌رود. قدری نان و يك کاسه سفالی برمی‌دارد و با خود به اتاق می‌برد. هوا

تاریک شده دیگر. میرزا وارد اتاق می‌شود. پر از دل‌مردگی و اشک و سکوت. کرختی رخنه کرده در گوشه کنار اتاق. درِ صندوقچه باز است. کتاب‌ها این طرف و آن طرف ریخته‌اند و روی تشکچه پر است از ورق‌های خط‌خورده. آخرین تلاش‌های میرزا برای نوشتن. و کنار کاغذها، قرآن به روی صفحه کَهِف باز است.

میرزا روی تشکچه می‌نشیند. تکیه می‌دهد به پشتی سرخ‌اش. کاغذها را جمع می‌کند و کنار می‌گذارد. بیزار است از تمامی آن‌ها. از این همه کاغذ خط‌خورده بیزار است. که این‌گونه فرسوده‌اش کرده‌اند. که این‌گونه ناامید و بی‌پناه ره‌ایش کرده‌اند. نگاهش می‌افتد به قرآن روی رحل. و دلش می‌لرزد. چه دارد می‌کند؟

- از خودش می‌پرسد میرزا - نمی‌داند. دیگر هیچ نمی‌داند. نگاه می‌کند به آینه روبرو. چه مانده از او؟ ویرانه‌ای. جز چند دیوار کوتاه از او باقی نمانده و اینک آن‌ها را نیز فرو می‌ریزد. شوقی بزرگ در دلش افتاده. شوق ویرانی. ویرانی بیشتر. سکینه‌خاتون مرده است و اطراف میرزا پر است از کاغذهای خط‌خورده. چرا خراب نکند خود را حالا که آبادی را از او دریغ می‌کنند. حالا که روزنه‌ای نیست، پس چشم می‌بندد بر آرزوی کلمات تا تباہ شود به تمامی.

قرآن را می‌بندد و رحل را می‌گذارد آن‌سوتر کنار کاغذها. عبایش را روی قرآن می‌کشد. و بعد، پارچه را پهن می‌کند جلوی خود. کوزه و کاسه و نان را می‌گذارد روی آن. کوزه را برمی‌دارد و کاسه را لبالب پر می‌کند. غلیظ و سرخ. بوی تند شراب در اتاق می‌پیچد. میرزا کاسه را برمی‌دارد. بر لب‌هایش می‌گذارد. چشمش را می‌بندد و سر می‌کشد. و تمام تنش می‌سوزد از تندی شراب. سینه‌اش گرم می‌شود. دست می‌برد سوی نان. پاره‌ای از نان را جدا می‌کند و می‌خورد. قلبش تند می‌زند. کاسه را دوباره پر می‌کند و می‌نوشد. نفس نفس می‌زند. تکیه می‌دهد به پشتی. عمیق نفس می‌کشد. سرش داغ شده و کامش تلخ است. کمی نان می‌خورد. شب است. اتاق دیگر تاریک شده. میرزا بلند می‌شود و فتیلهٔ چراغ را آتش می‌زند. در را می‌بندد. پنجره را می‌بندد و پرده را می‌کشد. تنش سبک شده است. سرش گیج می‌رود. دوباره می‌نشیند. کاسه را دوباره پر می‌کند و سر می‌کشد. سرش شعله کشیده. تنش داغ است. کوزه را تکان می‌دهد. چیزی نمانده. کوزه را بلند می‌کند و باقی‌ماندهٔ شراب را سر می‌کشد. و خودش را رها می‌کند روی تشکچه.

و شراب کم‌کم در او اثر می‌کند. گرمی شراب ذره‌ذره در رگ و پی‌اش می‌دود. سرش گیج است. کم‌کم غلت می‌زند بر جای

خود. سبک شده است. دستش را به دیوار می‌گیرد و می‌ایستد. در آینه نگاه می‌کند به خود. چشم‌هایش سرخ اند و صورتش شعله کشیده. در اتاق راه می‌رود. سبک شده و گام‌هایش را حس نمی‌کند دیگر. تهی شده گویی. سرش را تکان می‌دهد و حظ می‌کند از این سبکی. سرخوش است. تند و چالاک راه می‌رود میرزا در اتاق. به دور خودش می‌چرخد و دیگر سنگینی تنش را حس نمی‌کند. یکپارچه آتش شده است. دیوانه‌وار حظ می‌برد از این بی‌وزنی. می‌چرخد به دور خود. گویی که پرواز می‌کند. از اتاق بیرون می‌رود. حیاط سرخوش و روشن از تابش ماه کامل. میرزا از پله‌ها پایین می‌رود و در حیاط می‌دود. می‌گردد به دور خود. طول حیاط را می‌دود و باز می‌گردد و می‌دود به دور حوض. میان درختان می‌چرخد. شاخه‌هاشان را می‌گیرد و رها می‌کند. می‌دود. می‌افتد و برمی‌خیزد دوباره. خودش را رها می‌کند بر زمین. میان درختان غلت می‌زند و دوباره بلند می‌شود و می‌دود. گرم گرم است. دلِ یخ‌زده‌اش پارهٔ آتش شده است گویی.

میرزا خسته و خاك آلود به اتاق برمی‌گردد. چشمانش تار می‌بیند و سرش گیج می‌رود. خودش را می‌اندازد روی تشکچه و تکیه می‌دهد به پشتی. کمی آرام‌تر شده. گیجیِ شراب اما هنوز در

سرش هست. به آینه نگاه می‌کند. خودش را می‌بیند که افتاده روی زمین. چشم‌هایش خمار و پلک‌هایش سنگین اند. در آینه، چشمش می‌افتد به کاغذها و مرکب و قلم که کنارش گذاشته‌اند. و رحل قرآن که رویش عبا کشیده است. عبا را کنار می‌زند. رحل را جلوی خود می‌گذارد و کتاب را باز می‌کند. همان‌جا که بسته بود. کاغذ سفیدی برمی‌دارد. در دوات را باز می‌کند. نوک قلم را فرو می‌کند در دوات و بیرون می‌آورد. از روی کتاب می‌خواند.

{ وَ مَا مَنَعَ النَّاسَ أَنْ يُؤْمِنُوا إِذْ جَاءَهُمُ الْهُدَىٰ وَيَسْتَغْفِرُوا رَبَّهُمْ إِلَّا أَنْ تَأْتِيَهُمْ سُنَّةٌ الْأُولَىٰ أَوْ يَأْتِيَهُمُ الْعَذَابُ قُبُلًا }^۱ میرزا قلم را بر کاغذ می‌گذارد. گردیِ واو و دنباله‌اش بر صفحه می‌نشینند. سپس میم نوشته می‌شود و الف بالا می‌آید. و نخستین آیه از نیمه دوم کَهِف بر کاغذ نقش می‌بندد. میرزا گرم و سرخوش است. بی‌حس و بی‌خبر. آیه بعد را می‌نویسد. { وَ مَا نُرْسِلُ الْمُرْسَلِينَ }^۲

۱. بازداشت مردمان را که بگرویدندی آن‌گه که به ایشان آمد پیغام و رساننده و از کفر توبه کردند مگر تا به ایشان آید همچنان راست که به کافرانِ پیشینیان آمد از مُثَلات و عِبَر یا عذاب به ایشان آید برابر و رویاروی آشکارا.

۲. و نفرستادیم ما فرستادگان

این‌گونه شبِ مستیِ میرزا می‌گذرد. میرزا بی‌خبر است و می‌نویسد. کم‌کم خسته می‌شود. سرش سنگین می‌شود و گیج می‌رود. و میرزا همان‌جا، روی همان تشکچه، به خواب می‌رود.

□

گرگ و میش است. میرزا برخاسته از خواب. سرش سنگین است و درد می‌کند. هیچ در خاطرش نمانده از شبی که گذشت. تنها به یاد می‌آورد که مست بود و می‌دوید. تاریکی اتاق اندوهبار است. تلخی شراب هنوز در تن میرزا ست. برمی‌خیزد و پنجره را باز می‌کند و و نسیم غم‌زدهٔ سحرگاه بر صورتش می‌وزد. از آن همه سبکی و چالاکی هیچ نمانده. میرزا گرفته و عبوس به حیاط نگاه می‌کند. حالا هشیار است و دلش دوباره گرفته.

از اتاق بیرون می‌رود. کنار حوض می‌نشیند. آب می‌زند به صورتش. آب سرد و تازه است و باقی‌ماندهٔ مستی و خواب را از سرش می‌پراند. وضو می‌گیرد. به اتاق برمی‌گردد. پارچه هنوز کف اتاق پهن است. خرده‌های نان و کوزهٔ خالی نیز همان‌جا ست. میرزا ناگهان با دیدن آن، جا می‌خورد. چه کرده است؟ باورش نمی‌شود. او مست بوده است. و این کوزه به‌راستی کوزهٔ خالیِ شراب است. حس تلخی سراغش آمده. حس می‌کند کام و دهانش نجس است.

تمام تنش آلوده است. حس می‌کند که به جای خون، آب لجن است که در رگ‌هایش جاری ست. بیزار می‌شود از خود و این همه تباهی که در دلش رخنه کرده. شرمسار و سرخورده است. نگاهش دوباره می‌افتد به کوزه شراب و دوباره به یاد می‌آورد که مست بوده. حالا وضو گرفته برای نمازی که می‌داند قبول نیست. رو به قبله می‌ایستد.

اتاق تاریک روشن است. و در میان اتاق، میرزایحیی به نماز ایستاده. اتاق پر است از خنکای صبح و بوی شراب. میرزا به رکوع می‌رود. سجده می‌کند. برمی‌خیزد و با صدای بغض آلود، حمد می‌خواند. نمازش طول کشیده. دلش نمی‌خواهد تمام شود. واهمه دارد. واهمه دارد از تمام لحظات و روزهای پیش‌رو. واهمه دارد از طلوع آفتاب فردا. در دلش می‌گوید که کاش این نماز تا همیشه طول می‌کشید.

سلام را می‌گوید و سر به سجده می‌گذارد. و صدای گریه‌اش به آرامی بلند می‌شود. و گریه هر لحظه شدیدتر می‌شود. حالا دیگر به هیچ فکر نمی‌کند میرزا. دل‌بریده از کَهِف و خوکرده به مرگ خاتون و تن‌داده به تلخی گناه. دیگر هیچ نمی‌خواهد به جز اشک. و اشک، بی‌امان از چشم‌های خسته‌اش فرومی‌ریزد.

سر برمی‌دارد از سجده. با چشمانی اشکبار به سراغ صندوقچه می‌رود. در صندوقچه باز است و لباس‌های خاتون گوشه آن گذاشته‌اند. میرزا لباس‌ها را بیرون می‌آورد. روی صورتش می‌گیرد و زار می‌زند. بوی تن خاتون هنوز نرفته. و تازه‌تر از همیشه مشام میرزا را پر می‌کند. چشم‌هایش باز نمی‌ایستند از گریستن و لبخندی اما می‌نشیند بر لبش.

و صبح، ذره‌ذره می‌دمد.

□

میرزا به حیاط می‌رود تا به طلوع آفتاب نگاه کند. می‌نشیند کنار حوض و اشک‌های خشکیده‌اش را می‌شوید. آسمان صبح سرخ است و شعله‌کشیده و دل میرزا را سرشار می‌کند از زیبایی خود. میرزا سرخی غروب دیروز را به یاد می‌آورد که چه داغ و پرتشویش بود و اینک سرخی این صبح چه آرام است. میرزا می‌رود گوشه دیگر حیاط. تکیه می‌دهد به درخت سرو و چشم می‌دوزد به خورشید. هوا اندک‌اندک روشن می‌شود. و سکوت سرسخت شب می‌شکند. صدای رفت و آمد و سلام‌علیک مردم از کوچه به گوش می‌رسد. میرزا نشسته. چشم گشوده به هر چه می‌بیند

و گوش سپرده به تمام صداها. جیک جیک گنجشک‌ها و صدای پای
عابران و وزیدنِ نسیم.

هوا که به کلی روشن می‌شود، میرزا برمی‌خیزد و به اتاق
می‌رود. نمی‌داند چه کند. دلِ هیچ کاری را ندارد. به ناچار از میان
کتاب‌ها یکی را برمی‌دارد و می‌نشیند. تکیه می‌دهد به پشتی و
کتاب را باز می‌کند. و شروع می‌کند به خواندن. چند صفحه
می‌خواند. بی‌حوصله است. نگاهش مدام سر می‌زند از سطرهای
کتاب و در اتاق می‌چرخد.

کتاب را می‌بندد. برمی‌خیزد و پنجرهٔ بسته را باز می‌کند. و
تکیه می‌دهد به دیوار. چشمش می‌افتد به گوشهٔ اتاق. به رحل قرآن
و کاغذها. به یاد می‌آورد که دیشب قرآن را بسته بود و حالا باز
است. جا می‌خورد. درِ دوات باز است. و قلم افتاده روی زمین.
می‌نشیند. دستهٔ کاغذها را برمی‌دارد و آن چه می‌بیند بر جا
میخ‌کوبش می‌کند. یکی از کاغذها تا نیمه پر شده از کلمات. نه
خط‌خورده و خراب که زیبا و سالم. آیه‌های کَهِف، که این همه
وقت از نوشته‌شدن سر باز زده بودند، حالا بر صفحهٔ کاغذ نقش
بسته‌اند.

به نفس‌نفس می‌افتد میرزا. شوری در دلش برپا ست. آیا قَلِ
کلمات گشوده شده است؟ «شکراً لله شکراً لله شکراً لله...» شکر

می‌گویند میرزا تندتند در دلش. و گویی در دلش ساز و آواز برپاست.

رحل قرآن را جلوی خود می‌گذارد. کاغذ را برمی‌دارد. قلم را در دوات می‌زند. پر است از شوق و امید. آرام و بااحتیاط قلم را بر کاغذ می‌گذارد. و آیهٔ بعد را چند بار زیر لب می‌خواند. قلم را بر صفحه می‌کشد. و ناگهان دوباره دستش می‌لرزد. دوباره مرکب پخش می‌شود بر صفحه. دوباره حروف خراب می‌شوند. و دوباره خراب می‌شود میرزا. دوباره ناامید... ناامیدتر از همیشه.

و تمام روز را همان‌جا کنج اتاق می‌گذرانند. و صفحه‌های خط‌خورده دوباره اطرافش را پر می‌کنند. میرزا تمام روز را می‌نویسد و حتی يك کلمه بر کاغذ جا نمی‌گیرد.

□

میرزا هنوز مردّد است. کوچه از نور ماه روشن است. میرزا خودش را در پناه درختی پنهان کرده. دودل است هنوز. تمام روز را با خود کلنجار رفته. و حالا دستش را گذاشته روی حلقهٔ در و مردّد است. چه کند؟ شوقِ نوشتنِ کَهِف و بیمِ گناه. اگرچه هر دو دیگر در دلش کمرنگ شده‌اند. حالا تنها به تمام کردن می‌اندیشد.

به تمام شدن. به این که به هر شکلی خودش را رها کند از این منجلا ب.

کمی عقب تر می رود. تکیه می دهد به درخت و فکرش را رها می کند. خلاصی. چه قدر سبک خواهد بود وقتی که آخرین آیه کَهِف را نوشته باشد. و بعدش چه؟ این همه يك امتحانِ دشوار نبوده و نیست؟ دیگر مهم نیست. دیگر هیچ چیز مهم نیست. آن که او را تا این جا کشانده و حلقه در را در دستش گذاشته، از این جا به بعد نیز او را خواهد برد.

و در می زند. و به انتظار می ایستد. و کمی بعد، الیاس در را باز می کند. و جا می خورد از دیدن میرزا.

میرزا دست و پایش را گم کرده نمی داند چه بگوید. الیاس آرام و ساکت، ایستاده میان چارچوب در. خیره شده است به میرزا. و این آرامش الیاس میرزا را می رهاند از دست پاچگی. دو مرد زمانی طولانی به هم خیره می مانند و هیچ نمی گویند. گویی تمام گذشته را با هم مرور می کنند. حالا از پس این همه سال جدایی و سردی، میرزایحیی جلوی خانه الیاس ایستاده است. ژولیده و فروریخته. و شکسته تر از همیشه. سربه زیر است و مدام نگاهش را از نگاه سنگین الیاس می دزدد. و پس از سکوتی طولانی، الیاس می گوید:

- سلام یحیی. خوش اومدی. بیو تو.

میرزا بی آن که چیزی بگوید وارد حیاط می شود. هوا خنک است. و حیاط روشن است. میرزا و الیاس طول حیاط را طی می کنند. روی سکوی بهارخواب، زیراندازی پهن است و چند پستی تکیه داده به دیوار. الیاس می نشیند و میرزا روبه رویش. الیاس پسرش اسحاق را صدا می زند و می گوید که مهمان دارند. اسحاق می رود و با ظرف میوه برمی گردد. سپس ذغال قلیان را نو می کند و به اندرونی می رود. اسحاق پا به نوجوانی گذاشته و این مهمان سرزده برایش نا آشناست.

الیاس ظرف میوه را جلوی میرزا می گیرد و تعارف می کند.

- خو یحیی؟ چه خبر؟ چه می کنی؟ می فهمی چن وقته

درس حسابی حرف نزدیم؟

میرزا اناری برمی دارد. الیاس کاسه ای جلوییش می گذارد.

- الیاس

الیاس به میرزا نگاه می کند و منتظرِ باقی حرفش می ماند.

- به خدا نمی دونستم با چه رویی درِ خونه تِ بزنم.

- ول کن یحیی. گذشته گذشته دیگه. تو بری من همو رفیقِ

جوونیم ای.

میرزا ساکت است. سر به زیر انداخته. الیاس مشغول چاق کردن

قلیان می شود.

دود قلیان، مرطوب و تازه، در فضا می پیچد. الیاس حسایی سر
کیف است. به میرزا می گوید:

- راسی یحیی. نمیخوی زن بوسونی دوباره؟ از او مرحوم
که اولاد گِیرت نِیَمَد. حیفه بی اولاد بومونی.

و جمله اش چون تیری در قلب میرزا می نشیند و دلش را خون
می کند دوباره. حرفی نمی زند میرزا. جوابی نمی دهد. مشغول
دانه کردن انار می شود و اشکی بر گونه اش می چکد. الیاس اشک
میرزا را می بیند.

- شرمنده یحیی. نمی خواسم غصه دارت کنم. نباید می گفتم.
تو داغ داری هنو.

قلیان را جلوی میرزا می گذارد. میرزا اشک را از صورتش پاک
می کند و پک می زند به قلیان. الیاس ظرف میوه را جلوی خود
می گذارد. مدتی هیچ نمی گویند. میرزا قلیان می کشد و الیاس
خودش را به خوردن سیبی مشغول می کند.

میرزا هنوز دودل است. نمی داند چطور بگوید به الیاس که
برای چه آمده و چه می خواهد. آخر دل به دریا می زند. قلیان را
جلوی الیاس می گذارد. می گوید:

- الیاس

- جوئم یحیی؟

- من امشو او مدم این جُ یه چی بخوام ازت.
- خُ بوگو.
- او مدم... او مدم که... شراب بو سونم ازت.
- الیاس جا می خورد. چشمانِ درشتش گرد می شوند. قلیان را کنار می گذارد. حس می کند که اشتباه شنیده.
- چی چی بو سونی؟
- میرزا با صدایی لرزان می گوید:
- شراب
- الیاس هیچ نمی گوید. مبهوت مانده. میرزا هول کرده است.
- میرزا می گوید:
- مجبورم الیاس. خودم دلم رضا نی. نمی دونی چی بهم می گذره ای روزا.
- خو چی طو شده؟
- دیرودم غروب تو حجره بودم. خسرو هم بودش. پا شد رفت. منم پشت سرش پا شدم برم. یه ی هو تو حجره یه کوزه ای دیدم. تا نصفش پر شراب بود. مال خسرو بود. کوزه سو. خودمم به خدا نمی دونم که چی طو شد. ورداشتمش بردم خونه. خوردم. صُب که بلند شدم دیدم

که دیشو سرِ مستی، چن خط نوشته‌ام. الیاس بعدِ ای که خاتون مرد، نتونسته بودم هیچی بینویسم. دُسم خشک شده بود. حتّی یه ی خطم ننوشته بودم تو ای چن وقت. و اما دیشو نمی‌دونم چی طو شد. تونسم. دُسم نلرزيد. صُب وقتی دیگه از سرُم پریده بود، هرچی کردم بازم نشد که بینویسم.

الیاس آرام با صدایی فروخورده می‌گوید:

- من خُ نفهمیدم چی طو شد... حالو بیو بریم پایین تا بدمت. سپس برمی‌خیزد و از سکوی بهارخواب پایین می‌رود. میرزا نیز به دنبالش می‌رود. به زیرزمین می‌رسند. الیاس در را باز می‌کند و هر دو از پله‌های زیرزمین پایین می‌روند. زیرزمین تاریک و نمناک و پر از بوی شراب است. دو طرف زیرزمین، خمره‌های شراب چیده شده. روی خمره‌ها به خط عبری چیزهایی نوشته. میرزا روی پله‌ها می‌ایستد. الیاس از گوشه زیرزمین، کوزه‌ای برمی‌دارد. سراغ یکی از خمره‌ها می‌رود. درِ خمره را باز می‌کند. کوزه‌ای پر می‌کند و می‌دهد به میرزا. دیگر هیچ کدام چیزی نمی‌گویند. الیاس میرزا را تا دم در بدرقه می‌کند.

□

میرزا لباس سیاه پوشیده. در تاریکی شب به سختی دیده می‌شود. سر هر کوچه می‌ایستد. منتظر می‌ماند تا کوچه بی‌عابر شود. سپس به سرعت می‌رود و جایی دیگر پناه می‌گیرد. و این گونه دزدانه خود را به خانه می‌رساند. در را می‌بندد و نفس راحتی می‌کشد.

به اتاق می‌رود. اتاق تاریک است. میرزا چراغ روی طاقچه را می‌افروزد. پنجره را می‌بندد و پرده را می‌کشد. کاسه هنوز کف اتاق افتاده است. میرزا پارچه را پهن می‌کند و کوزه شراب را روی آن می‌گذارد. کاسه را پر می‌کند. سر می‌کشد. گلو و سینه‌اش می‌سوزد از گرمی شراب. کمی صبر می‌کند تا آرام‌تر شود و تلخی شراب در دهانش کمتر شود. پس کاسه دیگری پر می‌کند و جرعه جرعه می‌نوشد. کم‌کم حس می‌کند که تنش سست شده. سرش گیج می‌رود. یک کاسه دیگر پر می‌کند و می‌نوشد. و بعد، یک کاسه دیگر. کوزه را برمی‌دارد و تکان می‌دهد. به نیمه رسیده. میرزا برمی‌خیزد. کوزه را برمی‌دارد و روی طاقچه، کنار چراغ، می‌گذارد. شراب کم‌کم در او اثر کرده. سرش سبک است. راه می‌رود در اتاق. تنش گرم شده. پلک‌هایش سنگین شده‌اند. میرزا

در اتاق راه می‌رود. و هنگامی که حس می‌کند دیگر شراب تمام زورش را زده، می‌نشیند و تکیه می‌دهد به پشتی.

رحل قرآن را برمی‌دارد. دست‌هایش می‌لرزند. کتاب می‌افتد. آن را برمی‌دارد و دوباره روی رحل، جلوی خود، می‌گذارد. به کاغذها نگاه می‌کند. تا آیهٔ پنجاه‌وهشت نوشته است. قرآن را باز می‌کند. ورق می‌زند. چشمش تار می‌بیند. نیم‌هشیار است. سورهٔ کَهِف را باز می‌کند و آیهٔ بعد را می‌خواند {وَتِلْكَ الْقُرَىٰ أَهْلَكْنَاهُمْ لَمَّا ظَلَمُوا وَجَعَلْنَا لِمَهْلِكِهِمْ مَوْعِدًا} ۱

میرزا قلم را در دوات فرو می‌برد. و روی کاغذ می‌گذارد. چشم دوخته به نوک قلم. در انتظار است که ببیند قلم چه می‌کند. مست است و افکارش پراکنده اند. چیزی در دلش هست که می‌خواهد دستش دوباره بلرزد. و از طرفی چشم دوخته به نوک قلم و مشتاقانه منتظر کلمات است. خودش را به قلمش می‌سپارد میرزا و نخستین کلمه بر صفحه نوشته می‌شود. کم‌کم دستش گرم می‌شود و حروف تند و تند پشت سر هم چیده می‌شوند. میرزا آیهٔ بعد را می‌خواند:

۱. آنک آن شهرها [ی هلاک‌کردگان پیشینیان]، هلاک کردیم ایشان را آن‌گه که ستم کردند بر خود، و هلاک‌کردن ایشان را هنگام‌ها نهادیم.

{وَاِذْ قَالَ مُوسَى لِفَتَاهُ لَا أَبْرَحُ حَتَّىٰ أَبْلُغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَيْنِ أَوْ أَمْضِيَ
حَقْبًا} ۱

شب می گذرد. و کهف در بی خبری و پریشانی نوشته می شود.

□

و میرزایحیی این گونه کلماتِ کهف را از دوشش پایین می آورد و برکاغذ می گذارد. و بار گناه و تباهی جرعه جرعه بر دوشش سنگین تر می شود. روزهایش به پریشانی و سردرد و خواب می گذرند و شب هایش به مستی و نوشتن. خودش را در خانه حبس می کند. تنها شب ها نزد الیاس می رود و دزدانه با کوزه شراب به خانه بازمی گردد.

دیگر به هیچ چیز نمی اندیشد. مگر به انتهارساندن این راه پرپیچ که بی اختیار قدم گذاشته در آن. تنها به آخرین آیه کهف فکر می کند. تنها دلش خوش است به آن لحظه که زیر صفحه آخر بنویسد «تَمَّ وَ الْحَمْدُ لِلَّهِ» و با دلی خالی از سیاهی کلمات، نفس بکشد. و جز آن لحظه آخر به هیچ چیز نمی اندیشد. و به امید آن

۱. یاد کن ای محمد که موسی شاگرد خویش را گفت می خواهم رفت بردوام تا آن گه که به دو دریا رسم به هم، یا می روم هشتاد سال.

لحظهٔ آخر کاسه‌ها را یکی یکی سر می‌کشد. و این‌گونه ویران می‌کند خودش را. پا بر ویرانه‌های خود می‌گذارد و هر شب به انتهای کَهِف نزدیک‌تر می‌شود.

می‌ترسد اما. وحشت دارد از تمام لحظه‌ها و روزهایی که بعد از نوشتنِ کَهِف سر خواهند رسید. این‌گونه ویران و تباه چه خواهد کرد با دلِ صدپاره‌اش؟ با تنِ آلوده‌اش چه خواهد کرد؟ میرزا حس می‌کند که هر شب، ضعیف‌تر از قبل می‌شود. هر جرعه، هر کلمه، چیزی از او کم می‌کنند و هر شب تهی‌تر می‌شود. و حس می‌کند که نحیف‌تر از آن شده که بار سنگین گناه را تاب بیاورد. خودش را رها می‌کند. به دست شب می‌سپارد خودش را. و دل می‌دهد به دلمردگی.

روزها به کندی طی می‌شوند.

۴

اشارت

و اینک شبِ آخر است. تاریک و بی‌مهتاب. و از کَهِف، جز چند آیه باقی نیست.

میرزا، مست کنجِ اتاق نشسته است و می‌نویسد. بی‌قرارتر از هر شب است. نفس‌نفس می‌زند. و دلش غوغا ست. خوابِ سکینه‌خاتون را دیده که نگاهش می‌کرده و لبخند به لب داشته. خنده‌خاتون از نظرش نمی‌رود.

میرزا قلم را در دوات می‌زند. آن را روی کاغذ می‌گذارد و می‌نویسد: {قُلْ لَوْ كَانَ الْبَحْرُ مَدَادًا لَّكَلَّمَاتِ رَبِّي لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ كَلِمَاتُ رَبِّي وَ لَوْ جِئْنَا بِمِثْلِهِ مَدَدًا} ۱

حال میرزا دست خودش نیست دیگر. سرخوش است. نفس نفس می‌زند. مثل کسی که دویده و حالا ایستاده و نفس تازه می‌کند. سرش را تکان می‌دهد و حظ می‌برد از گیجی و بی‌خبری.

شب از نیمه گذشته. میرزا قلم را دوباره در دوات می‌زند و اینک دستش مهبیای نوشتنِ آخرین آیهٔ کهف است. میرزا پلک‌های سنگینش را به هم می‌زند. نفسی عمیق می‌کشد. و می‌نویسد: {قُلْ إِنَّمَا أَنَا بَشَرٌ مِّثْلُكُمْ يُوحَىٰ إِلَيَّ أَنَّمَا إِلَهُكُمْ إِلَهٌ وَاحِدٌ فَمَن كَانَ يَرْجُوا لِقَاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا صَالِحًا وَ لَا يُشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ أَحَدًا} ۲

در دلش چشمه‌های عسل می‌جوشند. نفس نفس می‌زند. سرش گیج می‌رود. کاغذ را به کنار می‌گذارد و کتاب را از روی رحل

۱. بگوی که اگر دریا [ی مهبین که زمین بر او ست] مداد بودی، نبشتنِ سخنانِ خداوند مرا، مداد برسیدی و نیست گشتی پیش از آن که سخنانِ خداوند من، و گر چند دریای دیگر مدد آریم.

۲. بگوی من مردمی ام چون شما، به من پیغام می‌رسانند، که خداوند شما خدایی یکتا ست، هر که [می‌ترسد از روز رستاخیز و] دیدنِ خداوند خویش امید می‌دارد، تا کار کند کار نیک، و در کردار که خدای را کند دیدار کس نجوید و پسندِ مردمان نخواهد.

برمی‌دارد و سرگشته از شوق، صفحات کَهِف را می‌بوسد. سپس کتاب را می‌بندد و خودش را رها می‌کند بر زمین. سر به سجده می‌گذارد و اشک شادی از چشم‌هایش جاری می‌شود. صدای خندهٔ خاتون را می‌شنود میرزا. و اشک بی‌امان از چشمش جاری است. سر بر زمین گذاشته نفس نفس می‌زند قهط. و حس می‌کند که آخرین ذره‌های توانش نیز با نوشتنِ آخرین آیه تمام شده است. اینک تهی شده است به تمامی و تنش می‌لرزد.

برمی‌خیزد. تنش گرم است و سرحال. از اتاق بیرون می‌رود. از پله‌ها پایین می‌رود و می‌دود. با تمام توانش در حیاط می‌دود. دور حوض و میان درختان. می‌افتد و برمی‌خیزد. مستی ذره‌ذره از سرش می‌پرد و کم‌کم هشیار می‌شود.

میرزا باز می‌ایستد از دویدن. می‌رود روی پله‌ها می‌نشیند. تنش خسته است و دلش سرشار. شب تاریکی است. باید خنک می‌وزد. و کسی در کوچه اذان صبح می‌گوید.

میرزا برمی‌خیزد و به کنار حوض می‌رود. لباس‌هایش را در می‌آورد و لبهٔ حوض می‌گذارد. بسم الله می‌گوید و تنش را در آب سرد و تازهٔ حوض فرو می‌برد. و آب، به کلی هشیارش می‌کند. سرش را چند بار زیر آب می‌برد و بیرون می‌آورد. دندان‌هایش به هم می‌خورد از سرما. سپس از حوض بیرون

می‌آید. سطلی کنار حوض گذاشته. پر از آبش می‌کند و روی سر و گردنش می‌ریزد. دوباره سطل را پر می‌کند و سمت راست تنش را می‌شوید و بعد سمت چپ را. سپس می‌نشیند لب حوض و صبر می‌کند تا خشک شود. شب به انتهای خود رسیده است و هوا ذره‌ذره روشن می‌شود. میرزا لباس‌هایش را در دست می‌گیرد و به اتاق برمی‌گردد. پنجره را باز می‌کند. به سراغ صندوقچه می‌رود. از داخل صندوقچه یک دست لباس نو بیرون می‌آورد. سوغات نجف است. یکی از بازاریان از سفر عتبات برایش آورده. میرزا لباس را به تن می‌کند. عطر می‌زند.

سجاده‌اش را روبه قبله پهن می‌کند و به نماز می‌ایستد. دیگر آرام گرفته است. نفس نفس نمی‌زند. دلش مثل بلور، سخت و صاف. نماز را به پایان می‌برد. و سر به سجده می‌گذارد: **استغفر الله استغفر الله استغفر الله. شکر لله شکر لله شکر لله.**

برمی‌خیزد. جلوی آینه می‌ایستد. موها و ریشش را شانه می‌زند. موهای بلندش را پشت گردنش جمع می‌کند. سپس سراغ صندوقچه می‌رود. پارچه‌ترمه را از روی صندوقچه برمی‌دارد. به پارچه عطر می‌زند. می‌رود سراغ کاغذهای کَهِف. به کاغذها نگاه می‌کند. به پیچش حروف و زیبایی کلمات. لبخندی می‌نشیند بر

لبش. کاغذها را دسته می کند و می گذارد در صندوقچه ای که وزیر با خودش آورده بود. پارچه ترمه را دور صندوقچه می پیچد و لبه اش را گره می زند.

آفتاب سر زده است و هوا روشن است. کوزه شراب کنار تشکچه گذاشته. میرزا کوزه را برمی دارد. بسم الله می گوید. چشمانش را می بندد و کوزه را بالای سرش می برد. و آن را محکم می کوبد بر زمین. صدای شکستن کوزه را می شنود و دلش پر می شود از شوق. می نشیند. تکه های شکسته کوزه را جمع می کند. سپس قلمش را برمی دارد. روبروی خود می گیرد و به آن نگاه می کند. چشمانش برق می زنند. قلم را به لب هایش نزدیک می کند و می بوسدش. سپس با دو دستش قلم را می شکنند. و نگاه می کند به تکه های کوزه و قلم شکسته اش. چشمانش را می بندد و نفس می کشد. سپس تکه های کوزه و قلم شکسته را برمی دارد و گوشه صندوقچه می گذارد. در صندوقچه، چشمش می افتد به لباس های خاتون. لباس ها را بیرون می آورد و بو می کشد. بو می کشد و مشامش عطر آگین می شود از بوی تن خاتون. سپس لباس ها را داخل صندوقچه می گذارد. کلید را از قفل بیرون می کشد و داخل صندوقچه می اندازد. در صندوقچه را می بندد و قفل می زند.

برمی‌خیزد و پنجره را می‌بندد. در آینه به خود نگاهی می‌اندازد. و حس می‌کند زیباتر از همیشه است. پارچه‌ای که کاغذها را در آن پیچیده برمی‌دارد. از اتاق بیرون می‌رود. درِ اتاق را می‌بندد. از پله‌ها پایین می‌رود و طولِ حیاط را طی می‌کند. در حیاط را باز می‌کند. سر برمی‌گرداند و نگاهی می‌اندازد به خانه. از حیاط بیرون می‌رود. در را می‌بندد و قفل می‌کند.

□

درِ حجره باز است. جز خسرو کسی در حجره نیست. خسرو مشغول مرتب کردن وسایل است. میرزا دم در می‌ایستد. و نگاهی غمزده می‌اندازد به اطراف حجره. لبخندی بر لبانش می‌نشیند. نگاه می‌کند به خسرو که متوجه آمدن او نشده هنوز.

کمی بعد میرزا سلام می‌کند. خسرو ناگهان متوجه میرزا می‌شود:

- سلام میرزا. صُبَّت بخیر.

میرزا چیزی نمی‌گوید. نگاه می‌کند به گوشه کنار حجره ققط.

- میرزا هیچ‌و خ ای موقه نمی‌مدی.

- ها. یه کاری بَرَت دارم.

- جوْنُم میرزا. امر بفرمو. تُو نمیای؟

- نه خسرو. باید برم.

بقچه را می‌دهد به خسرو. خسرو آن را می‌گیرد و ورنه انداز می‌کند.

- امرو میری خونه وزیر. ای رِ می‌دی دسش. میگی میرزایحیی سلام رسوند. گفت ای امانتی‌ت. دیگه خودش می‌فهمه.

- رو چیشم میرزا.

میرزا از خسرو خداحافظی می‌کند و می‌رود.

□

دکان‌ها تک و توکی باز کرده‌اند. نخستین پرتوهای روز می‌تابند. گرم و تازه. دکان‌دارها جلوی دکان‌ها را آب و جارو کرده‌اند. نسیمی خنک می‌وزد و هوای بازار را پر از بوی صبح می‌کند.

میرزا آرام و سنگین گام برمی‌دارد. گردنش را صاف گرفته. سینه‌اش را جلو داده. عمیق نفس می‌کشد و مشامش خنک می‌شود از هوای تازه صبح.

از راسته فرش فروش‌ها بیرون می‌آید. دکان عطاری تازه باز کرده است. میرزا جلوی عطاری می‌ایستد. به عطار چیزی

می گوید. عطار میان دواها می گردد. سپس شیشه‌ای کوچک می دهد به میرزا. میرزا از پر شالش سکه‌ای بیرون می آورد و به او می دهد. سپس می رود.

می ایستد آن سوتر. تکیه می دهد به درختی. در شیشه را باز می کند و سر می کشد. سپس به راه می افتد. آرام و آهسته راه می رود. و آفتاب صبح بر او می تابد. کم کم نفس هایش سنگین تر می شوند و گام هایش سست. از کنار سقاخانه و بازار شمشیرگرها می گذرد. می افتد زمین و دوباره بر می خیزد. به سختی نفس می کشد. پاهایش سست می شوند. به سختی چند قدم دیگر بر می دارد. و می افتد بر زمین. صورتش را بر خاک می گذارد و چشم هایش را می بندد.

کمی بعد، بازاریان سر می رسند و مردم کم کم دور جنازه میرزایحیی جمع می شوند.

پایان

تابستان و پاییز ۹۵